

## ساعت افسونگر

سوفی خوابش نمی‌برد.

پرتو درخشان ماه به صورت مایل از لابه‌لای پرده‌های اتاق یک راست افتاده بود روی بالشتِ سوفی. بچه‌های دیگری که در یتیم‌خانه بودند خواب هفت پادشاه می‌دیدند.

سوفی آرام دراز کشید و چشم‌هایش را بست. خیلی سعی می‌کرد بخوابد، اما بی‌فایده بود. پرتو ماه مثل شمشیری نقره‌ای سقف را شکاف می‌داد و تالپی می‌افتاد روی صورتش. یتیم‌خانه ساکت ساکت بود. هیچ بچ‌پچی از طبقه‌ی پایین و تاپ‌تاپ پایی از طبقه‌ی بالا به گوش نمی‌رسید. پنجره‌ی پشت پرده کاملاً باز بود، اما هیچ صدای عابر پیاده‌ای به گوش نمی‌رسید. ماشینی از خیابان عبور نمی‌کرد. همه جا سوت‌وکور بود. سوفی تا به حال چنین سکوتی به یاد نداشت.



سوفی با خودش گفت: «شاید این همون زمانیه که بهش ساعت افسونگر می‌کن!»

روزی یک نفر درِ گوشی به او گفته بود که نیمه‌های شب، وقتی همه‌ی بچه‌ها و آدم‌بزرگ‌ها در خواب‌اند و هفت پادشاه را خواب می‌بینند، زمان خاصی وجود دارد که به آن زمان افسونگر می‌گویند و در آن ساعت، همه‌ی نیروهای تاریکی از مخفی‌گاه‌هایشان بیرون می‌آیند و دنیا را می‌گیرند.

پرتو ماه درخشان‌تر از همیشه، افتاده بود روی بالشت سوفی.

سوفی تصمیم گرفت از جایش بلند شود و لای پرده را ببندد. بعد از ساعت خاموشی، اگر بچه‌ای را توی یتیم‌خانه بیدار گیر می‌آوردند تیبیهش می‌کردند. حتی اگر کسی می‌گفت که می‌خواسته برود توالت باز هم قبول نمی‌کردند و خدمتش می‌رسیدند. سوفی مطمئن بود که هیچ‌کس در آن لحظه آن دور و بر نیست.

دستش را سمت عینکش بُرد. عینک روی صندلی کنار تختش بود؛ عینکی با قاب استیل و شیشه‌های ته‌استکانی که سوفی بدون آن کور بود. عینکش را زد و از تخت آمد پایین و پاورچین پاورچین رفت به طرف پنجره. وقتی به پرده رسید دودل شد. خیلی دلش می‌خواست دزدکی از زیر پرده سرک بکشد و از پنجره به بیرون خرم بشود و ببیند در ساعت افسونگر، دنیا چه شکلی است. گوش تیز کرد؛ سکوت سنگینی توی فضا شناور بود.

آن‌قدر مشتاق دیدن دنیای بیرون شده بود که دیگر نتوانست طاقت بیاورد و بی‌معتلی از زیر پرده سرک کشید و از پنجره به بیرون خرم شد.

زیر نور نقره‌ای مهتاب، خیابان با همیشه فرق داشت. خیابان دهکده‌ای که مثل کف دست آن را می‌شناخت. خانه‌ها شبیه خانه‌های قصه‌های پریان، کج و معوج به نظر می‌رسید و همه چیز شیری‌رنگ و شبح‌وار شده بود.

آن طرف خیابان، مغازه‌ی خانم رنس دیده می‌شد. او دکمه و کاموا و از این خرت  
و پرت‌ها می‌فروخت.

مغازه واقعی به نظر نمی‌آمد. آن‌جا هم محو و تار بود.

سوفی نگاهی به انتهای خیابان انداخت و ناگهان خشکش زد.

از انتهای خیابان چیزی به طرفش می‌آمد.

یک چیز سیاه...

یک چیز بلند و سیاه...

یک چیز خیلی بلند. خیلی سیاه و خیلی باریک...

## چه کسی؟

شکل و شمایل آن موجود دراز و سیاه شبیه آدمیزاد نبود، قدش چهار برابر بلندترین آدم دنیا بود. طوری که سرش از سقف طبقه‌ی دوم ساختمان هم بیرون می‌زد.

سوفی می‌خواست از ترس داد بکشد، ولی صدایی از گلویش بیرون نمی‌آمد. حنجره‌اش هم مثل کل بدنش از کار افتاده بود. ساعت افسونگر که می‌گفتند همین بود!

هیكل بلند و سیاهی به سوفی نزدیک می‌شد. درست چسبیده به خانه‌های آن طرف خیابان راه می‌رفت و توی تاریکی‌ای که نور مهتاب هم آن را روشن نمی‌کرد قایم می‌شد. او جلوتر می‌آمد و نزدیک‌تر می‌شد، ولی راه رفتنش بریده بریده و یک‌هویی بود. مدام می‌ایستاد و دوباره راه می‌افتاد و آن وقت دوباره می‌ایستاد.

آن موجود دراز و سیاه واقعاً چه کار می‌کرد؟

آهان! سوفی تازه فهمید که آن موجود چه کار می‌کرد. جلوی هر خانه‌ای می‌رسید می‌ایستاد و از پنجره‌ی طبقه‌ی دوم با دقت، توی اتاق را نگاه می‌کرد. از بس قدش بلند بود سرش را خم می‌کرد.

آن موجود می‌ایستاد و از پشت پنجره نگاه می‌کرد. بعد دوباره به طرف خانه‌ی بعدی می‌رفت و با دقت نگاه می‌کرد.

او توی همه‌ی خانه‌های سرتاسر خیابان و پشت سر هم سرک کشید.

حالا دیگر نزدیک‌تر شده بود و سوفی می‌توانست قشنگ و واضح او را ببیند. وقتی با دقت نگاه کرد به این نتیجه رسید که او باید کسی باشد. البته آدمیزاد نه، ولی حتماً کسی بود.

شاید یک گول باشد!

سوفی به آن طرف خیابان، خیره شد. آن‌جا مه‌آلود بود. آن گول (اگر راستی راستی گول بود) شل سیاه بلندی پوشیده بود. در یک دستش چیز خیلی دراز و باریکی شبیه شیپور بود و توی دست دیگرش یک چمدان بزرگ.

گول حالا درست جلوی خانه‌ی آقا و خانم کوچی ایستاده بود. خانواده‌ی کوچی دقیقاً وسط خیابان اصلی مغازه‌ی میوه‌فروشی داشتند و بالای مغازه زندگی می‌کردند. سوفی می‌دانست که دو بچه‌ی میوه‌فروش در اتاق جلویی طبقه‌ی بالا می‌خوابند. گول بادقت از پنجره، داخل اتاقی که مایکل و جین کوچی می‌خوابیدند نگاه می‌کرد. سوفی با دیدن گول نفسش بند آمد.

سوفی دید که گول یک قدم عقب رفت و چمدانش را روی پیاده‌رو گذاشت. بعد خم شد و چمدان را باز کرد و چیزی از آن درآورد که شبیه شیشه‌ی مربا بود، از همان شیشه‌های چهارگوش که درشان پیچی است. بعد درش را باز کرد و هر چیزی تویش بود را ته شیپور درازش ریخت.

سوفی با ترس و لرز نگاه می‌کرد؛ گول کمرش را راست کرد و سر شیپور را از لای پنجره‌ی اتاق بالا برد، درست همان‌جایی که بچه‌های کوچی خوابیده بودند.

بعد دید گول نفس عمیقی کشید و فوت کرد توی شیپور. هیچ صدایی نیامد، ولی سوفی می‌دانست چیزی که قبلاً توی ظرف شیشه‌ای بود، حالا دیگر با فوتی توی شیپور وارد اتاق بچه‌های کوچی شده بود. یعنی توی شیشه چی بود؟



غول همین که شیپور را از لای پنجره کشید و خم شد تا چمدانش را بردارد سرش را برگرداند به آن طرف خیابان نگاهی کرد. سوفی زیر نور ماه، صورت دراز و رنگ‌پریده‌ی پُرجین و چروک و گوش‌های بزرگ غول را دید. دماغش مثل نوک چاقو تیز بود و بالای آن، دو چشم روشن و درخشان به سوفی خیره شده بود. چشم‌هایش خشن و شرور بود. سوفی جیغ کشید و از پنجره دور شد. بعد با عجله به آن سر اتاق دوید، روی تختش پرید و سریع قایم شد. از ترس مثل موش لرزید و خودش را زیر پتو جمع کرد.